بہ فضل خلاق زمین و زمان جل شانہ

# حکایات لطیف

در مطبع نظامی واقع دہلی

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت دو زن در طفلی منازعت میکردند و گواه نداشتند هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی جلاد را طلبیده فرمود که طفل را دو پاره کن و بهر دو زنان بده زنی چون این سخن شنید خاموش ماند و زن دیگر شور و فریاد آغاز کرد و گفت برای خدا طفل مرا دو نیم مکن اگر چنین انصاف ست طفل را نمی خواهم قاضی به یقین دانست که مادر طفل همین زن ست طفل را باو داد و زن دیگر را تازیانه زده براند حکایت شخصی پیش پادشاهی رفت و عرض کرد که مردی همیشه در خانهٔ من می آید و با زن من دوستی دارد لیکن گاهی او را نمی بینم و نمیدانم کیست میخواهم که گرفتارش کنم از حضرت امیدوار انصافم پادشاه شیشهٔ عطر باو داده فرمود که بزن خود [illegible] بیار و بگو کسی را مده آن شخص همچنان کرد پادشاه جاسوسی چند را برگماشت که گرد خانهٔ او بگردند از پارچهٔ هر کسی که بوی عطر آید گرفته بیارند القصه حریف قابو یافته نزد زن رفت زن عطر در پارچهٔ او مالید و گفت که شوهر من اگرچه مرا فرمود که کسی را این عطر مده لیکن تو که جان و دل منی اگر بکارت نیاید بچه کار آید چون حریف از انجا برآمد جاسوسان ببوی عطر سر راهش گرفتند و اسیر کرده پیش پادشاه آوردند پادشاه آن شخص را اسم مدعی طلبید و بمدعی گفت که حریف تو حاضر ست هر چه خواهی بکنش حکایت زنی پیش قاضی رفت و گفت که فلان مرد با من زور [illegible] قاضی آن مرد را طلبیده پرسید که چرا آبروی این زن بردی مرد انکار کرد قاضی فرمود که ده روپیه جرمانه زن

رابده مرد ناچار بحکم قاضی زر بزن داد چون بیرون رفت قاضی مرد را فرمود برو و نقد خود از زن
واپس گیر مرد چون این حکم یافت بدوید هر چند خواست که روپیه از زن بزور باز گیرد نتوانست
زن پیش قاضی باز آمد و عرض کرد که آن مرد روپیه از من بزور باز میگیرد و هنوز نداده ام اگر مرا
حضرت نیست بدهم قاضی گفت آن مرد که نقد بزور از تو گرفتن نتوانست ای بی مرتبی تو
چگونه با تو زنا کرد دروغ میگوئی برو و نقد باو بسپار و باز اینچنین افترا مکن حکایت شخصی
پیش بادشاهی رفت و گفت دی شب مردی از فوج بادشاهی بزور در خانهٔ من آمده
با کنیز من زنا کرد بادشاه فرمود که اگر باز در خانهٔ تو بیاید بما بدهم مرا خبر کن شب دوم آن مرد
باز در خانهٔ او رفت صاحب خانه بدوید و بادشاه را خبر کرد بادشاه شمشیری در دست گرفته
با او روان شد چون بخانهٔ او رسید اول چراغ کشت بعده آن مرد را بقتل رسانید
و باز چراغ طلبیده رویش بدید و شکر خدا نمود و صاحب خانه را گفت طعامیکه بخانهٔ تو موجود
باشد بیار صاحب خانه طعام آورد و بادشاه بخوشی تمام تناول کرد صاحب خانه پرسید
که ای خداوند چه سبب اول چراغ بکشتی و بعد از آن آن مرد را دیدی و خدا را شکر کردی و چنین
طعام بوقت خوردی بادشاه فرمود گمان داشته بودم که سوای پسر من کسی را اینچنین قدرت
نیست ازین سبب اول چراغ کشتم که اگر روی پسر خواهم دید از شفقت او را کشتن نتوانم
چون کشته شد چراغ طلبیدم او را دیدم شکر خدا گفتم که پسر من نبود و آنوقت که ازین فراغت
خواستی با خود گفتم که آن مرد را تا نکشم هیچ نخورم از آنوقت هیچ نخورده بودم ازین سبب
سخت گرسنه بودم که طعام بوقت خوردم حکایت دانشمندی هزار روپیه بعطاری را
سپرده بسفر رفت بعد مدت از سفر باز آمد روپیه از عطار خواست گفت دروغ میگوئی مرا
نسپرده دانشمند با او در آویخت مردمان جمع شدند و دانشمند را تکذیب کردند و گفتند که این عطار
بسیار دیانت دارست گاهی خیانت نکرده اگر با این مناقشه خواهی کرد بیشتر رسوا خواهی شد
دانشمند نا امید شد و احوال نوشته ببادشاه داد بادشاه فرمود برو و بر دوکان عطار سه روز بنشین

واو هیچ نگوید هر روز من آن طرف خواهم رفت ترا سلام خواهم گفت سوای جواب سلام هیچ با من
نگو چون از آنجا بروم نقد خود از عطار بخواه آنچه او بگوید مرا خبر کن دانشمند موافق حکم پادشاه بر دکان
عطار نشست روز دیگر پادشاه با حشمت بسیار از آن طرف بگذشت چون دانشمند را دید سلام کرد
دانشمند جواب سلام گفت پادشاه فرمود ای برادر گاهی نزد من نمی آئی هیچ حال خود با من نگوئی
دانشمند اندک سر جنبانید و دیگر هیچ نگفت عطار این همه بدید بترسید چون پادشاه رفت عطار از دانشمند
پرسید که فقیر حیران القصه بسر دی کجا بوده ام و کدام شخص نزد من حاضر بود شاید فراموش کرده باشم دانشمند
احوال از گفته عطار گفت راست بگوئی که حالا یاد آمد القصه هزار روپیه دانشمند را داد و عذر نمود
حکایت دو کس مال پیرزالی را سپرده بودند و گفتند که هرگاه ما هر دو خواهیم آمد خواهیم گرفت بعد چند
روز شخصی بیامد و مال خواست و گفت شریک من مرد حالا مال بده پیرزن ناچار شد و مال بداد بعد
چند روز شخص دیگر آمد و مال خواست زن گفت شریک تو آمده بود و ترا مرده ظاهر ساخت هر چند مبالغه
کردم لیکن سخن من نشنید و همه مال برد شخص مذکور زن را پیش قاضی برد و انصاف خواست
قاضی چون از آن مال بسیار دریافت که زن بی تقصیر است فرمود که تو اول شرط کرده بودی که هرگاه ما
هر دو شریک بیائیم آنگاه مال خواهیم گرفت تو شریک خود را بیار و مال خود بگیر تنها چگونه بیائی هر دو لاجواب
شده راه خود پیش گرفت حکایت غلامی از نزد صاحب خود گریخت بعد چند روز صاحب
او بشهر دیگر رفت غلام را آنجا دید او را گرفت و گفت چرا گریختی هم دست در دامن خواجه
زده گفت تو غلام من هستی نقد بسیار از من دزدیدی و گریختی حالا که ترا یافته ام بر تو سیاست
خواهم نمود القصه هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی آن هر دو را نزد دریچه ایستاده
کرد و فرمود که یکبار هر دو سر از دریچه بیرون کنند و جلاد را فرمود که شمشیر بر سر غلام بزن غلام
چون این سخن بشنید در حال سر خود اندرون کشید و صاحب او اصلا نجنبید قاضی غلام
را شناخت نمود و بصاحب او سپرد حکایت شخصی مال بسیار صرافی را سپرد و بسفر رفت چون
باز آمد اتفاقاً طلب نمود صراف انکار کرد و قسم خورد که مرا نسپرده آن شخص پیش قاضی رفت و احوال گفت

قاضی تامل کرد و گفت کسی را بگو که فلان صراف مال من نمیدهد تدبیری برای تو خواهم کرد قاضی
آن صراف را طلبید و گفت کارهای بسیار بمن پیش آمده است تنها کردن نخواهم ترا نائب خود گردانم
بشرطیکه مقدمین هستی صراف قبول کرد و بسیار خوش گردید چون بخانه رفت آن شخص را طلبید و گفت حالا مال
خود از صراف بخواه البته خواهد داد آن شخص پیش صراف رفت چون او را دید گفت بیا خوش آمدی مال تو
فراموش کرده بودم دیشب مرا یاد آمد القصه مال او را داد و از طمع نیابت پیش قاضی رفت قاضی گفت امروز
پیش پادشاه رفته بودم شنیدم که کاری بزرگ ترا خواهد سپرد شکر کن که مرتبه بزرگ خواهی یافت حالا نائب دیگر
تلاش خواهم کرد **حکایت** زنی با زن همسایه دشمنی داشت شبی شراب خورده مست شد و طفل خود را کشت
و در خانه همسایه انداخت و صباح برو تهمت کرد که طفل مرا کشته است و او را پیش قاضی برد قاضی اول زن
همسایه را در خلوت طلبیده بسیار ترسانید و گفت راست بگو ورنه ترا خواهم کشت زن قسم خورد و انکار کرد قاضی
گفت اگر روبروی من برهنه شوی سخن تو راست پندارم زن از حیا سر فرو کرد و گفت مرا کشته شدن قبول است
برهنه نخواهم شد قاضی او را رخصت کرد و زن مدعی را در خلوت طلبیده گفت اگر روبروی من برهنه شوی سخن تو
باور کنم زن خواست که خود را برهنه کند قاضی او را منع کرد و گفت پسر را خود کشته چون چند تازیانه زد زن اقرار
کرد که خود تقصیر کرده ام و تهمت برو نهاده ام القصه قاضی او را بردار کشید **حکایت** شخصی هزار روپیه در کیسه
سربمهر بقاضی سپرد و بسفر رفت چون باز آمد کیسه خود همچنان از قاضی باز گرفت چون او را بگشاد فلوس دید با
قاضی بهوا خنده کرد قاضی گفت برو دروغ میگوئی هزار روپیه بوده بودی کیسه سربمهر چنانکه سپردی باز گرفتی مردمان قاضی او را
کردند آنکس پیش پادشاه رفت عرض حال کرد سلطان تامل نموده فرمود که حالا برو و کیسه را نزد من بگذار تا انصاف تو خواهم کرد
روز دیگر مسند او که بر تخت بود اندک پاره نموده بشکار رفت فراشی که آنروز نوبت او بود چون مسند پاره دید بترسید و لرزید و
فراش دیگر را نمود و گفت اگر پادشاه خواهد دید مرا خواهد کشت او پرسید که دیگری این سخن شنیده یا مسند را دیده گفت
گفت مترس که درین شهر رفوگری است کامل مسند پیش او ببر که آنچنان رفو خواهد کرد که کسی نخواهد دریافت
فراش بدکان او رفت و مسند پیش او داد و گفت هرچه خواهی ترا بدهم لیکن بخوبی رفو کن رفوگر پنج روپیه
خواست فراش یک دینار بداد رفوگر یکشب مسند را رفو کرده بداد فراش بعد رفو آنرا بر تخت گسترد پادشاه در

دیگر چون مسند درست یافت از فراش پرسید که این مسند را که رفو کرده فراش تجاهل نمود بادشاه
فرمود که مترس من برای مصلحتی این را دریده بودم فراش نشان داد بادشاه رفوگر را طلبیده پرسید که
درین سال کدام کیسه مثل این مسند رفو کرده و اگر آنرا ببینی خواهی شناخت گفت آری بادشاه کیسه را نمود رفوگر
کیسه را بشناخت و گفت قاضی این شهر بطور برای رفو داده بود بادشاه قاضی را بزندان فرستاد و مالک کیسه را فرمود
که نقد خود از قاضی بگیر قاضی ناچار شد و نقد او را داد بادشاه قاضی را بردار کشید **حکایت** شخصی را
یک کیسه دینار در خانه گم شد او بقاضی خبر کرد قاضی همه مردمان خانه را طلبید یک یک چوب داد همه
در طول برابر بودند گفت هر که دزد است چوب او بقدر یک انگشت دراز خواهد شد چون همه را طلبید چوب
دزد را معلوم کرد فلان دزد است کیسه دینار را از او گرفت و سیاست نمود **حکایت** شخصی با کسی شرط کرد که
اگر بازی نبازم یک تار گوشت از اندامم تراش چون بازی نباخت مدعی ایفای شرط خواست هر دو
قبول نکرد و هر دو پیش قاضی رفتند قاضی مدعی را گفت معاف کن قبول نکرد قاضی برهم شد و فرمود
تراش اگر اندکی هم زیاده از یک تار خواهی تراشید ترا سیاست خواهم نمود مدعی نتوانست ناچار شد و معاف
کرد **حکایت** دو برادر مفلس بسفر رفتند و در راه یک کیسه زر و دو پاره لعل یافتند برادر خرد گفت که عوض
من حاصل شد حالا بخانه باز خواهم رفت برادر بزرگ گفت که سیر جهان خواهم کرد و آن زر را قسمت کرده
برادر کلان حصه خود را به برادر خرد سپرد و گفت که بزن من بده چون او بخانه رسید حصه برادر بزن او داد
مگر لعل نداد بعد سه سال برادر کلان از سفر بخانه آمد پاره لعل پیش زن خود ندید از برادر پرسید که لعل چه شد
گفت بزنت داده ام گفت او میگوید که نیافتم گفت ای برادر زن تو دروغ میگوید آخر زن خود را تنبیه اتفاقاً
زن بگریه پیش قاضی احوال باز نمود قاضی شوهر او را با برادر او طلبید پرسید که وقتیکه لعل سپردی کسی حاضر بود گفت
دو کس قاضی گفت بطلب آن دو کس را اندکی زر داده بیاورد و آن هر دو گواهی دادند قاضی شوهرش را
فرمود که برو از زن خود پاره لعل بگیر زن گریان شد و پیش بادشاه رفت و احوال
لعل آنچه در پیش آمده بود به سلطان عرض کرد سلطان فرمود چرا پیش قاضی نبردی
گفت رفته بودم او بحق من انصاف نکرد سلطان آن هر دو برادر و هر دو گواهان را طلبید و هر یک را جدا کر

ودوم داد که بصورت آن لعل بسازند آن هر دو برادر یکسان ساختند و آن هر دو گواهان بصورت
مختلف سلطان زن را فرمود که تو هم بساز عرض کرد که من گاهی لعل ندیده ام چگونه سازم
سلطان گواهان را بسیار سیاست فرمود و گفت اگر راست بگوئید خواهم گذاشت وگرنه خواهم کشت
ناچار عرض کردند که بدروغ گواهی دادیم سلطان برادر خرد را چند تازیانه زد اقرار کرد و عرض نمود که تقصیر کرده
ام بادشاه بر قاضی عتاب فرمود که چرا تجویز انصاف نکردی و فصل زن ندانستی **حکایت** جوانی پیرمردی را صد
دینار سپرد و بسفر رفت چون باز آمد دینار خواست پیرمرد انکار کرد که مرا نداده جوان پیش قاضی احوال
ظاهر نمود او پیرمرد را طلبید و پرسید که این جوان زر تو سپرده او گفت نه قاضی جوان را فرمود که کسی گواه
داری گفت نه قاضی پیرمرد را گفت سوگند بخور جوان گریان شد که او را از سوگند هیچ باک نیست بارها
سوگند دروغ خورده است قاضی جوان را گفت آن وقت که زر باو سپردی کجا نشسته بودی گفت زیر درخت
گفت چرا گفتی گواه ندارم آن درخت گواه تست نزد آن درخت برو و بگو که قاضی ترا میطلبد پیرمرد تبسم کرد
جوان گفت ای قاضی میترسم که درخت از حکم تو نیاید قاضی گفت مهر من ببر و بگو که این مهر قاضی
ست البته خواهد آمد جوان مهر قاضی گرفته برفت قاضی بعده از پیرمرد پرسید که جوان نزد آن درخت
رسیده باشد پیرمرد گفت رسیده باشد جوان چون نزدیک درخت رسید مهر قاضی نمود و گفت قاضی ترا
میطلبد از درخت هیچ نشنید غمگین باز آمد و گفت مهر تو درخت را نمودم هیچ جواب نداد قاضی گفت
درخت گواهی داده باز رفت پیرمرد گفت ایها القاضی این چه سخن است هیچ درخت نیامد قاضی گفت راست
میگوئی نیامد لیکن آن وقت که از تو پرسیدم که جوان نزد درخت رسید جواب دادی که رسید اگر تو زیر آن درخت نشسته
نبودی چرا نگفتی که کدام درخت است آنرا نمیدانم از این معلوم میشود که جوان راست میگوید پیرمرد را الزام یافت
زر بجوان داد **حکایت** ماهی گیری همیشه ماهی دریا گرفتی و در بازار فروختی روزی یک ماهی زنده گرفت
و آنچنان ماهی خوب گاهی نگرفته بود در دل گفت اگر این ماهی در بازار فروشم زیاده از قیمت
نخواهم یافت مصلحت آن ست که پیش بادشاه برم البته بسیار انعام خواهد داد
آنرا پیش بادشاه برد بادشاه چون ماهی را دید بسیار خوش گردید و حکم کرد ماهی گیر را

وزیری که حاضر بود در گوش بادشاه عرض کرد که برای یک ماهی اینقدر دادن مصلحت نیست بادشاه جواب داد
که اگر نه دهم جای شرم است زیرا که حکم کرده ام وزیر گفت مصلحت آنست که از ماهی گیر باید پرسید که این
ماهی نر است یا ماده اگر بگوید که نر است ماده بخواهید و اگر ماده گوید نیز طلب ماهی گیر مثل آن
آوردن نخواهد توانست از انعام محروم خواهد ماند بادشاه سخن وزیر پسندید و از ماهی گیر پرسید که این
نر است یا ماده ماهی گیر جواب داد که این ماهی خنثی است بادشاه بسیار بخندید و دوصد روپیه انعام او را داد

حکایت سوداگران چند پیش بادشاهی رفتند و اسپان را بعرض نمودند بادشاه بسیار پسندید
و دو لک روپیه پیشگی داده فرمود که از ملک خود باز اسپان بیارند سوداگران رخصت شدند روزی
در حالت مستی بادشاه وزیر را گفت نام اسامی جمیع احمقان بنویس وزیر عرض کرد که پیشتر
اینها نوشته ام اول نام نامی حضرت است بادشاه پرسید که چرا گفت سوداگران دو
دو لک روپیه برای اسپان بایشان عنایت شد اگر بیارند نام حضرت از دفتر احمقان محو کرده
سوداگران را خواهم نوشت

حکایت روزی شاعری تقصیری کرد بادشاه جلاد را فرمود که گردن
زند چون جلاد آمد لرزه بر اندامش افتاد ندیمی او را گفت اینجا مردانگی است مردان گاهی اینچنین نمی ترسند
گفت ای ندیم اگر مردی بیا بجای من بنشین تا ببینم بادشاه این لطیفه پسندید و بخندید و تقصیر او معاف کرد

حکایت زنی صورت مردی را دید و عاشق او شد آن شخص از زن پرسید که چرا پس من می آئی گفت
عاشق شده ام زن گفت بر من چه عاشق شده خواهر من از من خوبتر است و پس من می آید برو ببین
عاشق شده مرد از آنجا برگشت و زنی بد صورت دید بسیار ناخوش گردید باز نزد او رفت و گفت
چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز راست نگفتی اگر عاشق من بودی چرا پیش دیگری رفتی مرد خجل
شد و برفت

حکایت کوژی را گفتند میخواهی که پشت تو راست شود یا پشت دیگران چون تو کوژ
گردد گفت می خواهم که پشت دیگر مردمان کوژ گردد تا از آن چشمی که دیگران
مرا دیدند اصلا آنچنان هم آنها را ببینم

حکایت شخصی هر روز شش نان می خورد
... رفته بودم از وی پرسید که شش نان هر روز چه میکنی گفت یکی را نگاه میدارم

یک نان را می اندازم و دو نان را واپس میگیرم و دو نان قرض میدهم ان درویش گفت
سخن تو هیچ نمی فهمم صاف بگو گفت یک نان که میدارم میخورم و نانی که اندازم خویشدامن را
میدهم و دو نان که واپس میگیرم پدر و مادر را میدهم و دو نان پسران خود را میدهم حکایت
شخصی لنگ چون بهندوستان رسید مطربان را طلبید و گفت از بزرگان شنیده ام که هر جا
ناچاری کار را اندر مطربی تا بیا پیش پادشاه ها نمیشد و سرود اغاز کرد پادشاه بسیار خوش
امد باو نام او پرسید گفت نام من دولت پادشاه گفت دولت هم کور میباشد او جواب داد
و بناز نبودی بخانه لنگ نباید پادشاه این جواب بسیار پسندید و انعام بسیار بخشید
ظاهر بیت دو کس در راه با هم ملاقی شدند بعد سلام علیک یکی مر دیگری را از نام
دارد چون نام دریافت استفسار کنیت نمود گفت ابو عبد الواسع الله السمیع العلیم الذی
یمسک السماء ان تقع علی الارض الا باذنه گفت مرحبا بک یا ابا القصة القرآن
گفت بیت روزی پادشاه از شاعری رنجیده جلاد را فرمود که زود بردن گردنش جلاد شاعر را
جوا اوردن رفت شاعر حاضران را گفت تا شتر اورده شود هر اسپی بیند تا پادشاه
من شود پادشاه تبسم نمود و تقصیر او معاف کرد حکایت شاعری …
رسید هیچ نیافت پس هجو کرد او را هیچ نگفت روز دیگر شاعر مدح در او رفت …
گفت ای شاعر مدح کردی هیچ نیافتم هجو کردی هیچ نگفتم حالا چه …
حالا میخواهم که اگر میری مرثیه بگویم حکایت شخصی نزد بزرگی …
پیش او رفت آن شخص پرسید کیستی گفت آمدی … شرمنده گردید و گفت …
ام برای خدمت نزد تو آمده ام شنیده ام که گرسنه ای حکایت روزی …
بیرون با امیران گفت که این را به تیر خواهم کشت تیر و کمان گرفت …
پادشاه بسیار شرمنده گردید شخصی برای دفع خجالت پادشاه گفت که پادشاه اگر …
کشتن نخواستی میتوانستی لیکن هر حال … قصد … نمود حکایت شخصی …

پرورد و او را زبان پارسی آموخت طوطی هر چند هر سخن می گفت در این چه شک روزی آن شخص طوطی را در بازار
برای فروختن برد و صد روپیه قیمت آن ظاهر کرد شخصی از طوطی پرسید که لایق صد روپیه هستی گفت در این
چه شک آن شخص خوش شد و طوطی را خرید و بخانه برد هر سخن که با طوطی می گفت جوابش در این چه شک می یافت
در آخر دلگیر شده گردید و گفت خطا کردم که چنین طوطی خریدم گفت در این چه شک آن شخص تبسم کرد و طوطی را آزاد
ساخت **حکایت** روزی پادشاه با شاهزاده بشکار رفت چون هوا گرم شد پادشاه و شاهزاده لباده خود بر
دوش مسخره نهادند پادشاه تبسم کرده گفت ای مسخره بر تو بار یک خر است گفت نه بار دو خر است
**حکایت** مسخره با زنی نکاح کرد بعد از چهار ماه زن او پسر زائید شوهر را گفت این پسر را
چه نام خواهی نهاد گفت پیک تیز رفتار که راه نه ماه را در چهار ماه طی کرده است **حکایت** شخصی
دستار درویش گرفت و گریخت درویش بگورستان رفت و نشست مردمان او را گفتند که آن شخص
دستار تو بطرف باغ برده است تو در گورستان چرا نشسته و اینجا چیستی گفت او نیز آخر اینجا خواهد آمد
از این سبب اینجا نشسته ام **حکایت** روزی سکندر با حاضران گفت که گاهی کسی را محروم نکرده
ام هر کسی هر چه از من خواست بخشیده ام شخصی در آن وقت عرض کرد که خداوندا مرا یک درم
ببخش سکندر فرمود که از پادشاه چیزی مختصر خواستن بی ادبی است آن شخص گفت که اگر
پادشاه را یک درم دادن شرم می آید ملکی مرا ببخش سکندر فرمود که اول سوال کردی کم
از مرتبه من و دیگر سوال کردی زیاده از مرتبه خود هر دو بیجا کردی آن شخص لا جواب شده خاموش شد
**حکایت** شخصی پیش نویسنده رفت و گفت خطی بنویس گفت پای من درد میکند آن شخص
گفت ترا جائی فرستادن نمی خواهم که چنین عذر میکنی جواب داد این سخن تو راست است لیکن هرگاه
برای کسی خطی می نویسم طلبیده می شوم برای خواندن او زیرا که دیگر شخص نوشته من خواندن نمی تواند **حکایت**
شخصی خطی نوشت و مرد بیگانه نزد او نشسته بطرف خط می دید آن شخص در خط نوشت که مرد بیگانه
احمق نزد من نشسته است و خط می خواند از این سبب راز نمی نویسم آن مرد گفت مرا در خط احمق نوشتی چرا من خط تو نمی
خوانم نخوانده ام نویسنده گفت اگر نخواندی چگونه معلوم کردی که چنین نوشته ام **حکایت** شخصی نوکری

خود را گفت اگر علی الصباح دو زاغ یکجا نشسته بینی مرا خبر کن که ایشان را خواهم دید شگون
خواهم یافت تمام روز مرا خوشی خواهد گذشت القصه نوکر او دو زاغ را یکجا دیده صاحب خود را
صاحب او چون بیرون آمد یک زاغ دید زاغ دیگر پریده بود بسیار بر نوکر غضب شد تا [illegible]
دوستی برای او طعام فرستاد نوکر عرض کرد که اینجا او یک زاغ دیدی طعام یافتی اگر دو می دیدی
من یافتم **حکایت** روزی پادشاه ظالم تنها از شهر بیرون رفت شخصی زیر درخت نشسته دید پرسید که پادشاه
این ملک چگونه است ظالم یا عادل گفت بسیار ظالم است باز گفت مرا می شناسی گفت نه پادشاه گفت
منم سلطان این ملک اکنون بترسید مرا امیدوارم که پادشاه [illegible] گفت پسر فلان سوداگرم هر ماه سه روز دیوانه میشوم
[illegible] از آنست پادشاه خنده زد و او را هیچ نگفت **حکایت** شاعری پیش توانگری رفت و بسیار
او را ستود توانگر خوشنود شده گفت نزد من نقد نیست غله بسیار است اگر فردا بیائی بدهم شاعر بخانه خود رفت
[illegible] نزد او باز آمد توانگر پرسید چرا آمدی گفت دیروز دادن غله وعده کردی ازین سبب آمده ام توانگر
تعجب احمق هستی تو از سخن مرا خوش کردی من هم ترا از سخنی خوش نمودم حالا غله چرا دهم شاعر شرمنده شد و باز رفت
**حکایت** درویشی بدکان بقالی رفت و در خریدن [illegible] بقال درویش را دشنام داد درویش
شد و پاپوش بر سر بقال زد بقال پیش کوتوال رفت و نالش نمود کوتوال درویش را طلبید که چرا تو
بر سر بقال زدی گفت مرا دشنام داد کوتوال گفت ای درویش تقصیر بزرگ کردی تو که تقصیر [illegible]
[illegible] هشت آنه بقال را بده سزای تقصیر تو همین است درویش یک روپیه [illegible] کوتوال
یک پاپوش بر سر کوتوال زد و گفت این انصاف است هشت آنه تو بگیر و هشت آنه او را بده **حکایت** شاعر
مسکین پیش توانگری رفت و گفت بین من و تو یک نسبت است که میان توانگر و شاعر یک حرف زیاده تفاوت نمود توانگر
برهم شد و درشت کرده پرسید که در میان تو و من چه فرق است گفت تقدیر یک حرف [illegible] توانگر ازین جواب خجل
نمود **حکایت** گدائی بر در توانگری رفت و سوال کرد از اندرون خانه جواب آمد که بی بی در خانه نیست
گدا گفت پاره نان را سوال کرده بودم بی بی را نخواستم **حکایت** روزی امیری برای تیر انداخت
تیراندازان بسیار آنجا حاضر بودند تیر کسی بر هیچ نمی رسید فقیری آنجا رفت و از امیری سوال کرد

تیز دلیل آن هر دو دست فقیر داد و گفت هیچ را از این فقیر تر هیچ نیافت گرد اتفاقاً تیر فقیر هیچ رسید
امیر خوش شنود گردید و صد روپیه فقیر را بخشید و رخصت کرد فقیر امیر را گفت سوال کردم هیچ نیافتم
ردی و هیچ هم بخشید و گفت صد روپیه تو را بخشیدم تو میگوئی هیچ نیافتم آنچه بخشیدم فقیر گفت صد
پیش هیچ زده اگر گفتم از سوال هیچ یافتم امیر خندید و انعام دیگر بخشید **حکایت** شخصی قاضی
کتابی دید که سر خرد میدارد و ریش دراز احمق میباشد قاضی سر خرد میداشت و ریشش بسیار دراز با
خود گفت که سر بزرگ کردن نمیتوانم لیکن ریش را کوتاه خواهم کرد و مقراض تلاش کرد و نیافت ناچار
هم ریش را در دست گرفته نیم را بر چراغ گذاشت همه ریش او سوخته شد قاضی بسیار شرمنده گردید نبشت آنکه
هرچه بکتاب باشد راست باید **حکایت** شخصی پیش درویشی رفت و سه سوال کرد اول آنکه
تو میگوئی خدا تعالی همه جا حاضر است و هیچ جائی نیست که نیست دوم آنکه انسان را هیچ قدرت نیست
بی ارادهٔ او تعالی هیچ نمیتواند کرد پس سزا انسان بچه است و اگر انسان را قدرت بود کارها مراد خود
میکرد سوم آنکه خداوند تعالی شیطان را در آتش دوزخ چگونه عقوبت او کند زیرا که سرشت او
از آتش است و آتش در آتش چه اثر خواهد کرد درویش کلوخی بزرگ برداشت و زد آن گریان شد پیش قاضی
رفت و گفت فلان درویش سه سوال کردم جواب من چنان کلوخی زد که سر من بسیار درد میکند و هیچ
جواب نداد قاضی درویش را طلبید گفت چرا کلوخ بر سر او زدی و جواب سوال او ندادی درویش گفت
که آن کلوخ جواب سخن او است میگوید که درد سر دارم و نمیگوید که کجاست تا من خدا را با نمایم و خدا همیشه
تقدیر الهی من بود که چند کردی اراده خدا بوده قدرت و شد او از خاک است از خاک
چگونه هیچ باور نمید آن شخص شرمنده گردید و قاضی تو درویش را بسیار پسندید **حکایت** درویشی
نزد بخیلی رفت و چیزی سوال کرد بخیل گفت اگر یک سخن من قبول کنی هرچه بگوئی خواهم کرد درویش
پرسید آن سخن چیست گفت گاهی از من چیزی نخواه دیگر هرچه بگوئی بکنم **حکایت** سواری در شهر
رفت شنید که اینجا دزدان بسیار اند وقت شب آن سوار سائیس را گفت که تو بخسپ و من بیدار خواهم
ماند زیرا که او را بر تو اعتماد نیست سائیس گفت الحمد لله این چه سخن است نمی پسندم که من خسپم و تو بیدار

باشم و صاحب بیدار زنهار اینچنین نخواهم کرد القصه چندبار بخفت و لیکن پاس بیدار گردید صاحب
را گفت چه میکنی گفت در فکر هستم که خدا تعالی زمین را بر آب چگونه گسترده سوار گفت می‌ترسم
که دزدان آیند و کار خود کرده بروند و ترا خبر نشود گفت ای خداوند خاطر جمع بدار بیدار خواهم
سوار باز بخفت و در نصف شب بیدار شد و پرسید ای سائس چه میکنی گفت در فکر هستم که خدا تعالی
آسمان را چگونه بی ستون ایستاده کرد سوار گفت از فکر تو بسیار میترسم که مبادا اسپ را
دزدان ببرند و ترا خبر نباشد سائس گفت ای خداوند بیدارم چگونه دزدان خواهند آمد سوار
گفت خفتن نخواهی بخسپ من بیدار خواهم ماند گفت مرا خواب نمی آید سوار باز بخفت و چون
ساعتی از شب باقی ماند سوار بیدار شده سائس را پرسید که چه میکنی گفت اسپ را دزدان بردند الحال
در این فکر هستم که فردا زین را بر سر خود خواهم برد یا صاحب حکایت شخصی با بخیلی دوستی
داشت روزی بخیل را گفت که حالا به سفر میروم انگشتری خود من بده آنرا با خود خواهم داشت
هرگاه آنرا خواهم دید ترا یاد خواهم کرد بخیل جواب داد که اگر مرا یاد داشتن خواهی هرگاه انگشت خود
خالی بینی مرا یاد کنی که انگشتری از فلان چیز خواسته بودم نداد حکایت پادشاهی از منجمی پرسید
که چند سال از عمر من باقیست گفت ده سال پادشاه بسیار متفکر گردید و تخت بر بستر افتاد وزیر
بسیار عاقل بود منجم را روبروی پادشاه طلبید و پرسید که چند سال از عمر تو باقیست گفت بیست
سال وزیر همان وقت از شمشیر منجم را روبروی پادشاه بقتل رسانید پادشاه خوشنود گردید و کلمات تحسین
پسندیده بر زبان آورد حکایت شخصی اعرابی را دید که سگ او
طعام [illegible] گفت از طرف خانه توشه دارم اعرابی گفت و [illegible]
بیت اند گفت بلی اعرابی را خاطر جمع شد و باز پرسید شخص مذکور گفت ای شخص نان [illegible]
ای اعرابی این سگ که بحضور تو نشسته اگر نان تو زنده ماندی چنین شنید اعرابی جواب
اینکه من از پیسه خریده ام گفت [illegible] بسیار خورده بود [illegible] چگونه [illegible] گفت
[illegible] کسی [illegible] آب [illegible] چگونه [illegible] گفت [illegible]

او دست بر سر و سینه زده پرسید که پسر چگونه مرد گفت خانه برو افتاد اعرابی چون این احوال
خانه شنید خاک بر سر انداخت و طعام همانجا گذاشته طرف خانه خود روانه شد و آن شخص
بدین حکمت طعام یافت **حکایت** بخیلی دوستی را گفت بقیه از زر و سیم نزد منست میخواهم که آنرا
بیرون شهر دفن کنم و سوای تو بکسی این راز نگویم القصه بیرون شهر برد و کسان رفته زیر درخت
نقد مذکور دفن کردند بعد چند روز بخیل تنها زیر درخت رفت از نقد نشانی نیافت با خود
گفت سوای آن دوست کسی دیگر نبرد لیکن از و اگر بپرسم اقرار نخواهد کرد پس بخانهٔ او رفت
و گفت بسیار نقد بدست من آمده است میخواهم که تنها آنجا نهم لیکن فردا بیائی با هم برویم دوست مذکور
بطمع نقد بسیار آن نقد را آن جا باز نهاد و بخیل روز دیگر تنها رفت نقد خود یافت حکمت
خود پسندید و باز بر دوستی دوستان اعتبار نکرد **حکایت** روزی پادشاهی با وزیری برای
سیر و گشت بزار رسید در گندم دید از قد آدم دراز تر پادشاه تعجب کرد و گفت چنین دراز درختان
گندم گاهی ندیده ام وزیر عرض کرد ای خداوند در وطن من درختان گندم همچون قد فیل بلند
میباشند پادشاه تبسم نمود و وزیر پاس شد و گفت که پادشاه سخن مرا دروغ پنداشت ازین سبب تبسم ساخت هیچ
از سیر باز آمد خطی به مردمان وطن فرستاد تا خط آنجا رسید فصل گندم گم شده بود القصه بعد یک
سال درختان گندم آنجا رسید و وزیر پیش پادشاه برد پادشاه پرسید چرا آورد گفت در
سال گذشته عرض کرده بودم درختان گندم چون قد فیل بلند میشود حضرت تبسم کردند
گفت سخن من دروغ پنداشت برای تصدیق سخن خود آوردم پادشاه گفت حالا باور کردم
لیکن زنهار پیش کسی چنین سخن گو که بعد از گذشتن باور کنند **حکایت** شخصی از افلاطون
پرسید که سالها بسیار در جهاز بودی و سفر دریا کردی در دریا چه عجایب دیدی گفت
عجب همین بود که از دریا به کناره سلامت رسیدم **حکایت** پادشاهی را وزیری عاقل
بود دست از وزارت برداشت و بعبادت خدا مشغول شد پادشاه از امیران پرسید که وزیر
کجاست عرض کردند که دست از وزارت برداشته بعبادت خدا مشغول شده است

پادشاه پیش وزیر رفت و پرسید ای وزیر از من چه خطا دیدی که از وزارت دست برداشتی
و ترک نمودی گفت از پنج سبب **اول** آنکه تو نشسته بودی و من بحضور تو ایستاده بودم
اکنون بندگی خدا میکنم که در نماز مرا حکم نشستن داده است **دوم** آنکه تو طعام میخوردی و من نگاه
میکردم اکنون خدای اختیار کرده ام که او نمیخورد و مرا میخوراند **سوم** آنکه تو خواب میکردی
و من پاسبانی میکردم اکنون خدای دارم که من خواب میکنم او پاسبانی من میکند **چهارم**
آنکه همیشه میترسیدم که اگر تو بمیری مرا از دشمنان تو آسیب خواهد رسید اکنون خدا را میپرستم که نخواهد
مرد و از دشمنان هیچ آسیب نخواهد رسید **پنجم** آنکه از تو می ترسیدم که اگر گناهی شود عفو نکنی
اکنون خدای من بینا و رحیم است که صد با گناه میکنم و او می بخشد **حکایت** آورده اند که
سلطان محمود ایاز را بسیار دوست داشتی ازین سبب ارکان دولت برو حسد بردند
پادشاه را گفتند ایاز هر روز تنها در جواهرخانه می رود معلوم میشود که چیزی میدزدد ورنه در
جواهرخانه او را چه کار است پادشاه گفت هرگاه بچشم خود خواهم دید باور خواهم کرد روز
دیگر پادشاه را خبر کردند که ایاز در جواهرخانه رفته است پادشاه از غرفه بدید که ایاز صندوق
کشاده پارچه کهنه پوشیده است پادشاه در جواهرخانه رفت و پرسید که چرا چنین پارچه پوشیده
ای گفت ای خداوند چون در بندگی حضرت نبودم چنین پارچه داشتم حالا که دولت
و پارچهای پاکیزه دارم پارچه کهنه هر روز می پوشم تا حالت قدیم خود را فراموش نکنم
و نعمت خداوند شناسم پادشاه چون این جواب از وی شنید پسند کرد و او را در کنار گرفت
و مرتبه او بزرگتر گردانید **حکایت** توانگری حکیمی را گفت که صد دینار بتو دادن میخواهم
گفت اگر دهی ترا بهتر و گر ندهی مرا بهتر که از بار منت تو خلاص باشم **حکایت** در شهر
اصفهان پنبه بدزدی رفت پنبه فروشان شکایت بپادشاه بردند پادشاه هر چند تجسس
فرمود دزدان را نیافتند امیری عرض کرد که اگر فرمان باشد دزدان را بگیرم
پادشاه حکم داد امیر بخانه رفت و خورد و بزرگ شهر را به بهانه ضیافت طلبید و چون

همه مردمان جمع شدند و بنشستند امیر در ان مجلس رفت و بروی همه مردمان نظر کرد و گفت حرامزاده و بیحیا و احمق مردمان اند که پنبه دزدیده اند و ریزهاے پنبه در ریش ها جای کرده است و بهمران حال در مجلس من آمده اند چند کس ها تو قت سوچ در ریشهای خود را از دست پاک کردند امیر را معلوم شد که آنها دزد انند پادشاه امیر را آفرین و تحسین نمود **حکایت** آورده اند که حضرت عیسے علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بشبانے رسید و گفت ای شبان تمام عمر خود را در شبانی صرف کردی اگر علم آموختی ترا بهتر بودے شبان گفت یا نبی الله من شش مسئله یاد گرفته ام و بران ها عمل میکنم
**اول** آنکه تا حلال باشد حرام نمی خورم و هرگز حلال کم نمیشود که احتیاج بحرام افتد
**دوم** آنکه تا راست باشد دروغ نگویم و هرگز راست کم نشود که دروغ بایدم گفت
**سوم** آنکه تا عیب خود بینیم بعیب کسان مشغول نمیشوم و هنوز از عیب خود فارغ نشده ام تا بعیب کسان مشغول شوم **چهارم** آنکه ابلیس را مرده نه بینم هرگز از وسوسه او ایمن نشوم و هنوز ابلیس نه مرده است که از وسوسه او ایمن شوم **پنجم** آنکه توکل به خزانه حق تعالی کرده ام تا که بر خزانه دیگر چشم طمع نکنم **ششم** آنکه تا هر دو قدم خود را اندر بهشت نه بینم از عذاب حق تعالی ایمن نشوم حضرت عیسے علی نبینا علیه الصلوة والسلام فرمود که علم اولین و آخرین همین است که تو خواندی دیگر ترا احتیاج علم هیچ نماند

| | | |
|---|---|---|
| | **تمام شد** | ١٣٠٣٣ |

الحمد لله که این نسخه کامل النصاب و صحیفه لاجواب نصائح بیحساب چیده و
موسوم به **حکایات لطیف** بماه مبارک شعبان سنه یکهزار و سه صد و پنج هجری
در مطبع فیض منبع نظامی واقع بریلی بحسن اهتمام جناب شیخ محمد رفیع الدین صاحب طبع گردید